



شاید یک خطر

فاطمه احمدی

بند بادکنک ها را در دستم می چرخانم، عجیب این گرمای تابستانه طاقت فرسا شده است.

عرقم را با پشت دست پاک می کنم.

از پیاده راه گز رفتن خسته می شوم.

به سمت ایستگاه تاکسی می روم.

راننده ای که خودروش اول صف بود با صدایی کلفت می گوید:

«آرامگاه می ری؟ بیا سوار شو آقا.»

مسیرم آرامگاه نبود، اما صدایی در مغزم می گفت:

«شاید دیدن آرامگاه بوعلی سینا تو این وقت روز جذاب باشه، امتحانش کن.»

پس سری تکان می دهم و سوار می شوم.

راننده که معلوم است، آدم وراجی است می گوید:

«دربست بریم؟ اگر نه باید چند دقیقه ای منتظر باشیم.»

کاش بداند که از منتظر ماندن متنفرم.

پس می گویم:

«نه، دربست.»

بادکنک هایی که برای خواهرزاده ی کوچکم خریده بودم را آزاد می کنم؛ سعی می کنم قبل از سوار شدن بادکنک

های رقصان در آسمان را ببینم.

راننده با چشم هایی گرد شده نگاهم می کند و شانه ای بالا می اندازد.

احساس می کنم ذهنم خالی می شود از هر چیز.

روی صندلی عقب جا می گیرم.

راننده بلافاصله که می شیند، اهنگ کردی مضخرفی را پلی می کند و می گوید:

«ما از خوب های کردستانیم، شما کجایی هستی؟»

لب می زنم:

«همدان.»

همانطور که دنده را عوض می کند، می گوید:

«خبر داری تخم مرغ چقدر گرون شده؟»

احساس می کنم دیدم تار می شود.

پلک روی هم می گذارم، سر گیجه به سراغ می آید.

سرم را به شیشه تکیه می دهم و آهسته و بی حوصله می گویم:

«آره.»

با وراجی ادامه می دهد:

«چند شب دیگه عروسی دخترمه.»

پاسخی نمی دهم.

«حاجی فندک داری؟»

زیر لب می گویم:

«نه!»

با شتاب به سمت عقب بر می گردد.

ترس وجودم را احاطه می کند، در خودم جمع می شوم.

در مغزم صدای های گنگی زنگ می زند، تکانی شدید به خودم می دهم.

لبخندی می زند که دندان های زرد رنگش معلوم می شود.

«این هاش، کف ماشین افتاده بود.»

و فندک را جلوی صورتم تکان می دهد.

صدا هایی از مکان های مختلف شروع به گفت و گو می کنند و مانند خوره به جان مغزم می افتند.

«باید احساس خطر کنه، این هشداره.»

و کسی انگار پاسخ می دهد:

«احمق، از خودش باید دفاع کنه، بی دست و پا!»

«بهش حمله کن، می کشتت!»

نگاهم را به دستان لرزانم می اندازم. نفس عمیقی می کشم. صدا بیشتر می شود و هر لحظه مانند مته در سرم فرو می روند...

در آنی سرش را در دستانم می گیرم و به فرمان می گویم...

*

محکم دستش را روی میز می کوبد و می گوید:

«چرا کشتیش؟»

قهقهه ای می زنم و می گویم:

«من نکشتمش، من از خودم دفاع کردم.»

با صدایی بلند می گوید:

«تو از خودت دفاع نکردی، تو راننده ی تاکسی که سوارش شدی رو کشتی! می فهمی؟»

انگار تازه به حال خود می آیم و با حالت گریه می گویم:

«بخدا خودشون بهم گفتن از خودشون بمرس، بذار راننده تاکسی بیدار شه اونم حرفمو تایید می کنه.»

عصبی می گوید:

«یک: اون مرده کیه؟ دو: کدوم صداها؟ چرا فقط تو می شنوی اونا رو؟»

با لکنت می گویم:

«گفتن بهم آسیب می زنه.»

مامور کلافه دور دهانش را از هیچ پاک می کند و می گوید:

«کیا؟ بار آخره که می پرسم، تو پروندت درج شده که یه بارم سابقه خودکشی داشتی. چرا به همه سوءظن داری؟»

بوی قورمه سبزی به مشام می خورد، خوشحال می گویم:

«قورمه سبزی داریم نهار؟»

سعی می کند آرامشش را حفظ کند:

«مسخره بازی رو بذار کنار، اعدام می شی!»

خوابالو می گویم:

«من فقط الان یه احمقم که خوابش می اد»

دستش را محکم به پیشانی می کوبد؛ پوفی می کشد و به سرباز جلوی در می گوید:

«بازداشتگاه.»

*

به بالشت روی تختم لم می دهم و همه را زیر نظر می گیرم. به مردی که به خاطر سرقت از طلا فروشی در زندان بود؛ می نگرم.

دمپایی پلاستیکی اش را پایش می کند و از توی سلول بیرون می رود تا سیگار بکشد. و من می مانم و چند تخت خالی.

از بی حوصلگی رنگ ها را در ذهنم مرور می کنم:

«سبز،

آبی،

مشکی،

سفید،

قرمز،

قرمز.. <<

به سرتا سر سلول می نگریم، چیزی قرمز نمی بینم. سرم گیج می رود، سریع سرم را در دستانم می گیرم.

سخن معلم کلاس اولم مانند مدام در ذهنم تکرار می شود:

«قرمز مثل خون؛ همونی که تو رگاس.»

تخت خواب با لحنی شیطانی می گوید:

«بزن، رنگ قشنگیه!»

چاقو را بر می دارم و نزدیک دستانم می کنم. لحظه ای مکث می کنم، اما خود چاقو می گوید:

«امتحان کن، یه مرد هیچوقت نمی ترسه!»

جری تر می شوم، دسته ی سیاه چاقو را محکم تر در دستانم می گیرم، تیزی چاقو برق می زد. سریع تیزی چاقو را روی پوستم می کشم.

:سریع تیزی چاقو را روی پوستم می کشم. در آنی خون فواره می کند. می خندم و می گویم:

«خیلی قشنگه، نگاه کن.»

و به تخت خواب چشم می دوزم و منتظر پاسخی از جانب او می شوم.

صدای زندان بان را می شنوم که با سرعت به سمتم می دود و به همکارش می گوید:

«مشکوک به اسکیزوفرنی!»